

مغازہ ی جادوی

نویسنده: جیمز دوتی

مترجم: فاطمہ خدایان

www.ketab.ir

سرشناسه: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵- م. ۱۹۵۵، Doty, James R. (James Robert), 1955-
عنوان و نام پدیدآور: مغازه‌ی جادویی/نویسنده جیمز دوتی؛ مترجم فاطمه خدامان؛ ویراستار یوسف
بلقان آبادی؛ مشخصات نشر: قم: آرنیک کتـاب، ۱۴۰۲. مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۷۲-۱۹-۲ / وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی:

Into the magic shop : a neurosurgeon's quest to discover the mysteries of the brain and the
secrets of the heart, [2016].

موضوع: داتی، جیمز رابرت، ۱۹۵۵- م. موضوع: Doty, James R. (James Robert), ۱۹۵۵-

موضوع: جراحان مغزو اعصاب -- ایالات متحده -- سرگذشت‌نامه

Neurosurgeons -- United States -- Biography

شفقت / Compassion / نوع دوستی / Altruism / جسم و جان / Mind and body

شناسه افزوده: خدامان، فاطمه، ۱۳۷۹-، مترجم

رده‌بندی کنگره: RD592/9 / رده‌بندی دیویی: ۶۱۷/۴۸۰۹۳

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۹۱۳۴۹ / اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ می‌باشد

مغازه‌ی جادویی

جیمز دوتی

فاطمه خدامان

یوسف بلقان آبادی

آرنیک کتاب

گرافیک و تولید محتوا (گروه هنری پتوس) ۰۹۱۹۲۹۵۸۷۷۳

ولیعصر

دوم / ۱۴۰۳

۵۰۰ نسخه

۹۷۸-۶۲۲-۵۶۷۲-۱۹-۲

عنوان:

نویسنده:

مترجم:

ویراستار:

ناشر:

چاپخانه:

نوبت چاپ:

شمارگان:

شابک:

مرکزپخش

آدرس: قم- خیابان سمیه- کوچه ۱۸- پلاک ۶۴

۰۹۱۲۵۵۲۹۳۴۳/۰۲۵ - ۳۷۷۳۳۹۰۳

مقدمه

چیزهای زیبا

وقتی که پوست سر از روی جمجمه کنده میشه صدای خاصی میده؛ مثل یه تیکه‌ی بزرگ چسب پارچه‌ای ولکرو^۱ که از جاش کنده میشه. صداش بلند و خشمگین و یه کمی هم غمگینه. توی دانشگاه پزشکی کلاسی ندارند که به آدم صداها و بوهای عمل جراحی مغز رو یاد بده. ولی باید داشته باشند. ویز ویز مته‌ی سنگین در حالی که داره جمجمه رو سوراخ می‌کنه. آزه‌ی استخون‌بر که وقتی داره سوراخ‌های ایجاد شده با مته رو به هم وصل می‌کنه، اتاق عمل رو از بوی خاک آزه‌ی تابستونی پُر می‌کنه. صدای تقه‌ی ناخوشایند و ناخواسته‌ای که از جمجمه، موقع جدا شدنش از سطح شیشه ایجاد میشه؛ همون کیسه‌ی ضخیمی که روی مغز رو می‌پوشونه و به عنوان خط دفاعی مغز در مقابل دنیای بیرون عمل می‌کنه. قیچی که به آرومی سخت شامه رو می‌شکافه. وقتی که مغز نمایان میشه، می‌توننی ببینیش که با هر ضربان قلب به اصل موزون حرکت می‌کنه و گاهی اوقات به نظر می‌رسه می‌توننی صداش رو بشنوی که در اعتراض به لُختی و آسیب‌پذیریش ناله می‌کنه؛ زیر نور شدید اتاق عمل، اسرارش جوی همه‌ی افرادی که اونجا هستنند نمایان میشه.

پسر بچه توی لباس بیمارستان کوچیک به نظر می‌رسید و در حالی که منتظر ورود به اتاق عمل بود تقریباً توسط تخت بلعیده شده بود.

«مامان بزرگم برام دعا کرد. برای تو هم دعا کرد».

صدای بلند دم و بازدم مادر پسر بچه که به خاطر این خبر بود رو شنیدم و می‌دونستم که داره سعی می‌کنه بخاطر پسرش شجاع باشه. بخاطر خودش. حتی شاید بخاطر من. دستم رو میون موهای پسرک کشیدم. قهوه‌ای و بلند و نرم بود. بیشتر به نوزادها شبیه بود تا یه پسر بچه. بهم گفت تازه تولدش بوده.

«هی قهرمان، می‌خوای دوباره برات توضیح بدم که امروز قراره چه اتفاقی بیفته یا آماده‌ای؟» وقتی قهرمان یا رفیق صداش می‌کردم خوشحال میشد.
 «قراره بخوابم. تو هم قراره اون چیز بدریخت رو از کله‌م دربیاری تا دیگه درد نکنه. بعدش هم مامان و مامان بزرگم رو می‌بینم».

اون «چیز بدریخت» مدولوبلاستوما^۱ بود، شایع‌ترین تومور بدخیم مغزی کودکان که توی گودی خلفی قرار گرفته (محل شروع جمجمه). تلفظ کلمه‌ی مدولوبلاستوما حتی برای آدم بزرگ‌ها هم آسون نیست، چه برسه به یه بچه‌ی چهارساله؛ حتی اگه از نظر هوش جلوتر از سنش باشه! تومورهای مغزی کودکان واقعاً چیزهای بدریختی هستند، بنابراین من با این اصطلاح مشکلی ندارم. مدولوبلاستوماها مهاجم‌هایی بدریخت و اغلب عجیبی هستند که توی بافت متقارن و زیبای مغز دیده میشن. وسط دو لوب مخچه به وجود میان و شروع به رشد می‌کنند و آخرش هم نه تنها مخچه بلکه ساقه‌ی مغز رو هم تحت فشار قرار میدن تا اینکه مسیرهایی که به مایع مغزی اجازه‌ی گردش میدن رو مسدود می‌کنند. مغز یکی از تشنگ‌ترین چیزهاییه که من تا به حال دیده‌م، و کشف رازهاش و پیدا کردن روش درمانش امتیازیه که من هرگز بدیهی تلقی نکردم. «به نظرم آماده‌ای. می‌خوام یک ابرقهرمانی‌ام رو بزنم و بعدش تو رو توی اتاق روشن می‌بینمت».

بهم لیخند زد. ماسک‌های جراحی و اتاق‌های عمل می‌تونن ترسناک باشن. واسه همین من امروز اسم اون‌ها رو ماسک ابرقهرمان و اتاق روشن می‌ذارم تا خیلی نترسه. ذهن چیز خنده‌داریه، اما من که قرار نیست معناشناسی رو برای یه بچه‌ی چهارساله توضیح بدم. بعضی از عاقل‌ترین مریض‌ها و آدم‌هایی که ملاقاتشون کردم بچه بودند. قلب یه بچه کاملاً بازه. بچه‌ها به آدم می‌گن که چی اون‌ها رو می‌ترسونه، چی خوشحالشون می‌کنه، و اینکه توی شما از چی خوششون میاد و از چی خوششون نمیاد. هیچ دستور کار پنهانی وجود نداره و هرگز لازم نیست حدس بزنی که واقعاً چه احساسی دارند.

رو به مادر و مادر بزرگش می‌گم: «یه نفر از اعضای تیم پیشرفت عمل رو بهتون اطلاع میده. پیش‌بینی می‌کنم که بتونیم کامل برش داریم. انتظار هیچ عوارضی نمی‌ره». این‌ها حرف‌های یه جراح نیست که فقط بخواد اون‌ها رو آروم کنه و

1. medulloblastoma

بهشون امید بده؛ برنامه‌م اینه که یه عمل تمیز و مفید داشته باشم تا کل تومور رو بردارم، در ضمن یه تیکه‌ی کوچیک از تومور رو به آزمایشگاه بفرستم تا بفهمم این چیز بدریخت واقعاً چقدر بدریخته.

می‌دونم که هم مادر و هم مادر بزرگ ترسیده‌ن. دست‌های هر دوشون رو نگه می‌دارم و سعی می‌کنم آرومشون کنم و دوباره بهشون اطمینان بدم. اصلاً کار آسونی نیست. سردردهای صبحگاهی پیش‌پا افتاده‌ی یه بچه تبدیل به کابوس هر پدر و مادری شده. مادرش به من اعتماد دارند. مادر بزرگش به خدا اعتماد داره. من به تیم خودم اعتماد دارم.

همه‌مون با هم تلاش می‌کنیم تا زندگی این بچه رو نجات بدیم.

بعد از اینکه متخصص بیهوشی برای بچه شمارش معکوس انجام داد تا بیهوش بشه، سرش رو توی یه قاب که به جمجمه‌ش متصل شده می‌ذارم و به حالت خوابیده روی بزم درش میارم. قیچی مو رو بیرون میارم. هرچند معمولاً پرستار محل جراحی رو آماده می‌کنه اما ترجیح میدم خودم سر بچه‌ها رو بتراشم. این رسم و آیینیه که من انجام میدم. در حالی که آروم سرش رو می‌تراشم، به این پسر بچه‌ی باارزش فکر می‌کنم. همه‌ی جزئیات جراحی رو توی ذهنم مرور می‌کنم. اولین تیکه‌ی مو رو جدا می‌کنم و بهیم هست همکارم تا توی یه کیسه‌ی کوچیک برای مادر بچه کنار بذاره. این اولین باره که موهاش رو کوتاه می‌کنه، اما چون الان آخرین چیزیه که توی ذهن مادرشه، می‌دونم که بعداً براش مهم میشه. یه نقطه عطفه که آدم دلش می‌خواد به یاد بیاره. اولین کوتاه کردن مو. اولین دندون لق که می‌افته. اولین روز مدرسه. اولین بار دوچرخه سواری. اما اولین جراحی مغز اصلاً توی این فهرست نیست.

خیلی آروم رشته‌های قهوه‌ای روشن موهاش رو جدا می‌کنم. امیدوارم بیمار کم سن و سالم بتونه تک تک این اولین‌ها رو تجربه کنه. توی ذهنم می‌تونم ببینم با شکافی که جای خالی دندون جلویی‌اش رو نشونه میدره لبخند می‌زنه. می‌بینمش که با یه کوله‌پشتی، که اونقدر بزرگه که باعث شده یه شونه‌ش آویزون بشه داره میره توی مهد کودک. درحالی می‌بینمش که برای اولین بار سوار دوچرخه شده؛ اولین هیجان از احساس آزادی، و رکاب زدن در حالی که باد به موهاش می‌خوره. در حالی که بقیه‌ی موهاش رو کوتاه می‌کنم به بچه‌های خودم فکر می‌کنم. تصاویر و صحنه‌های همه‌ی اولین‌هاش به قدری توی ذهنم

واضح که نمی‌تونم نتیجه‌ی دیگه‌ای رو تصور کنم. نمی‌خوام براش توی آینده، مراجعه‌ی مجدد به بیمارستان و درمان سرطان و عمل‌های جراحی اضافی ببینم. به عنوان کسی که از تومور مغزی کودکان جون سالم به در برده باید همیشه تحت نظر باشه، اما من از دیدن اینکه آینده‌ش مثل گذشته‌ش باشه امتناع می‌کنم. حالت تهوع و استفراغ. زمین خوردن. بیدار شدن توی ساعت‌های اولیه‌ی بامداد و با صدای جیغ مادرش رو صدا زدن به دلیل اینکه اون چیز بدریخت داره مغزش رو فشار میدده و باعث درد میشه. حتی بدون در نظر گرفتن این موضوع هم به اندازه‌ی کافی دل‌شکستن توی زندگی وجود داره. به آرومی تا جایی موهاش رو کوتاه می‌کنم که بهم اجازه بده بتونم کارم رو انجام بدم. دو تا نقطه روی محل شروع جمجمه‌ش می‌ذارم؛ همونجا که قراره شکاف بدم، و بعد یه خط صاف می‌کشم. جراحی مغز کار سختیه، جراحی توی حفره‌ی خلفی خیلی سخت‌تره و انجام این جراحی برای بچه‌ها فوق‌العاده سخت‌تره. این تومور خیلی بزرگه و کار به شدت آروم و دقیق می‌طلبه. چشم‌ها باید چند ساعت از توی میکروسکوپ روی یه چیز متمرکز بونه. ما به عنوان جراح آموزش دیده‌ایم که موقع عمل واکنش‌های بدن خودمون رو متوقف کنیم. وسط کار زمان استراحت برای دستشویی رفتن نداریم. چیزی نمی‌خوریم. آموزش دیده‌ایم که وقتی کمرمون درد می‌کنه و عضلاتمون می‌گیره، اون‌ها رو نادیده بگیریم. اولین باری که توی اتاق عمل دستیار یه جراح بودم رو به یاد دارم؛ جاشی که نه فقط به خاطر هوشش بلکه به خاطر عصبانیت زود هنگام، تکبر و حالت متعصب موقع عمل معروف بود. مضطرب و عصبی بودم و در حالی که توی اتاق عمل کنارش ایستاده بودم خیس عرق شده بودم. به سختی از پشت ماسک نفسم می‌کشیدم و بخار روی عینکم رو می‌پوشوند. نمی‌تونستم ابزار جراحی و یا حتی محلش رو ببینم. خیلی سخت کار کرده بودم، به خیلی چیزها غلبه کرده بودم، و حالا خودم داشتم مثل طوری که همیشه تصورم رو می‌کردم عمل جراحی رو انجام می‌دادم، اما نمی‌تونستم چیزی ببینم. بعد چیزی اتفاق افتاد که فکرش رو نمی‌کردم. یه قطره‌ی بزرگ عرق از روی صورتم غلتید و افتاد جایی که ضدعفونی شده بود. جراح از عصبانیت داشت منفجر می‌شد. اون اولین باری بود که توی اتاق عمل حضور داشتم و باید تبدیل به نقطه عطف و یه خاطره‌ی برجسته توی زندگی‌ام می‌شد، اما به جاش جایی که ضدعفونی شده بود رو آلوده کردم و از اتاق عمل پرتم کردند بیرون. هرگز این تجربه رو فراموش نکرده‌ام.

امروز پیشونویام خنک و بیناییم واضح. نبضم آرام و ثابت می‌زنه. تجربه تفاوت ایجاد می‌کنه و من توی اتاق عملم دیکتاتور نیستم. یا جنگ‌طلب و زودخشم. همه‌ی اعضای تیم ارزشمند و حضورشون ضروریه. تمرکز همه روی کارشونه. متخصص بیهوشی فشار خون و مقدار اکسیژن، سطح هوشیاری و ریتم ضربان قلبش رو کنترل می‌کنه. پرستار جراحی یکسره به ابزار و لوازم سر می‌زنه و مطمئن میشه که هر چیزی لازم دارم دم دستمه. یه کسپیه بزرگ به دریپ^۱ جراحی وصل شده و زیر سر پسر بچه آویزونه که خون و مایعی که بعد از شستن خون ایجاد میشه رو جمع می‌کنه. این کیسه از طریق یه لوله به یه دستگاه مکش بزرگ وصله و مدام مقدار مایعات رو اندازه می‌گیره تا توی هر لحظه بدونیم چقدر خون از دست داده‌ایم.

جراحی که به من کمک می‌کنه رزیدنت ارشد تحت آموزش و تازه وارده ولی درست به اندازه‌ی من روی رگ‌های خونی، بافت مغز و جزئیات حذف این تومور تمرکز داره. ما نمی‌تونیم موقع عمل به برنامه‌های روز بعدمون یا سیاست‌های بیمارستان یا بچه‌هامون یا حتی مشکلات مربوط به روابطمون توی خونه فکر کنیم. این کار یه نوع آبرهوشی^۲ به نوع تمرکز تک نقطه‌ای مثل مراقبه. ما ذهنمون رو آموزش می‌دیم و ذهن هم به‌خوبی رو آموزش میده. آدم وقتی که یه گروه خوب داشته باشه ریتم و جریان شگفت‌انگیزی شکل می‌گیره. همه با هم هماهنگ هستند. ذهن‌ها و بدن‌های ما به شکل یک ذهن هماهنگ با هم کار می‌کنند.

آخرین تیکه‌ی تومور که به یکی از وریدهای تخلیه‌کننده‌ی اصلی توی اعماق مغز وصله رو برمی‌دارم. سیستم وریدی حفره‌ی خلفی به شکل باورنکردنی پیچیده‌س. در همین حال که من با دقت باقیمونده‌ی تومور رو می‌برم دستیارم داره مایعات رو ساکشن می‌کنه. یه لحظه حواس دستیارم پرت میشه و توی همون لحظه، رگ رو پاره می‌کنه و برای یه لحظه‌ی کوتاه همه چی متوقف میشه. و بعد قیامتی به پا میشه.

خون از رگی که پاره شده حفره‌ای که بخش برداری شده رو پر می‌کنه و خون از زخم سر این پسر بچه‌ی کوچیک و خوشگل سرازیر میشه. متخصص بیهوشی فریاد میکشه که فشار خون بچه سریع داره می‌افته و اون نمی‌تونه جلوی خون از

۱. یک نوع محصول پزشکی و بهداشتی که در جراحی استفاده می‌شود.

دست دادن رو بگیره. من باید رگ رو ببندم و جلوی خونریزی رو بگیرم اما رگ توی حوضچه‌ی خون فرو رفته و نمی‌تونم ببینمش. ساکشن من به تنهایی نمی‌تونه خونریزی رو کنترل کنه و دستیارم به قدری دستش می‌لرزه که نمی‌تونه کمکم کنه.

متخصص بیهوشی با جیغ و فریاد میگه: «داره ایست قلبی می‌کنه!» باید سریع به زیر میز بخزه چون سر پسر بچه توی قاب مخصوص نگه داشتن سر قفل شده، روی شکم خوابیده و پشت سرش بازه. متخصص بیهوشی شروع به فشار دادن قفسه‌ی سینه‌ی پسر می‌کنه. در حالی که دست دیگه‌ش رو روی کمر پسر گذاشته، با ناامیدی تلاش می‌کنه که قلبش رو به پمپاژ وادار کنه. مایعات خونی توی لوله‌های وریدی بزرگ ریخته میشن. اولین و مهم‌ترین کار قلب پمپاژ خونه و این پمپ جادویی که همه چیز رو توی بدن امکان‌پذیر می‌کنه حالا از کار افتاده. این پسر چهار ساله از شدت خونریزی داره روی میزی که جلوی من قرار گرفته می‌میره. در حالی که متخصص بیهوشی قفسه‌ی سینه‌ش رو برای به کار افتادن قلبش فشار میده زخم مداوم از خون پر میشه. باید جلوی خونریزی رو بگیریم وگرنه می‌میره. مغز ۱۵ درصد از جریان خون قلب رو مصرف می‌کنه و فقط چند دقیقه بعد از توقف قلب می‌تونه زنده بمونه. من خون و مهم‌تر از اون، به اکسیژنی که توی خون موجوده نیاز داره. تا مرگ مغزی فرصت زیادی برامون باقی نمونده. مغز و قلب برای زنده موندن به هم نیاز دارن.

سراسیمه سعی می‌کنم رگی که پاره شده رو ببینم اما دیدن رگ از بین این همه خون اصلاً امکان نداره. هرچند سرش توی موقعیت ثابتی قرار گرفته اما فشارهایی که به قفسه‌ی سینه‌ش وارد میشه باعث تکه‌تکه شدن جزئی سرش میشه. هم تیم می‌دونه و هم من می‌دونم که وقتمون داره تموم میشه. متخصص بیهوشی بهم نگاه می‌کنه و ترس رو توی چشم‌هاش می‌بینم ... شاید این بچه رو از دست بدیم.

احیای قلبی-ریوی مثل تلاش برای روشن کردن ماشین با گرفتن کلاچ توی دنده دو می‌مونه؛ خیلی قابل اعتماد نیست، به ویژه اینکه پیوسته داریم خون از دست می‌دیم. انگار دارم با چشم بسته کار می‌کنم، بنابراین قلبم رو به امکانی فراتر از عقل و منطق و مهارت باز می‌کنم و کاری رو می‌کنم که ده‌ها سال قبل بهم یاد داده بودند؛ اون هم نه توی دوره‌ی رزیدنتی یا دانشکده‌ی پزشکی، بلکه توی اتاق پشתי یه مغازه‌ی جادویی کوچیک توی صحرای کالیفرنیا.

ذهنم رو آروم می‌کنم.

بدنم رو شل می‌گیرم.

رگی که جمع شده رو تصور می‌کنم. با چشم ذهنم می‌بینمش که توی بزرگراه عصبی-عروقی این پسر جوون جمع شده. چشم‌پسته دنبالش می‌گردم اما میدونم توی این زندگی نسبت به چیزهایی که می‌بینیم چیزهای بیشتری وجود دارند، و تک تک ما توانایی این رو داریم کارهای شگفت‌انگیزی رو انجام بدیم که خیلی خیلی فراتر از چیزی هست که فکر می‌کنیم امکان‌پذیره. ما سرنوشت خودمون رو کنترل می‌کنیم و من قبول نمی‌کنم که سرنوشت این بچه‌ی چهارساله این باشه که امروز روی میز جراحی بمیره.

نوک گیره‌ای که دهنش رو باز کردم رو داخل استخر خون فرو می‌برم، می‌بندمش و به آرومی دستم رو کنار می‌کشم.

خونریزی بند میاد و بعدش انگار از راه خیلی دور صدای یواش ضربان مانیتور قلب رو می‌شنوم. اولش ضعیفه. و نامتوازن. اما خیلی سریع قوی‌تر و باثبات‌تر میشه، همون‌طور که همون قلب‌ها وقتی شروع به زندگی می‌کنند شروع به تپش می‌کنند.

ضربان قلب خودم رو احساس می‌کنم که شروع به هماهنگ شدن با ریتم روی مانیتور میشه.

بعدش، وقتی عمل تموم شد، باقیمونده‌ی موهای کوبیده‌ش رو به مادرش میدم و رفیق کوچیکم زنده می‌مونه و از بیهوشی در میاد. حالش کاملاً خوب میشه. تا چهل و هشت ساعت دیگه می‌تونه حرف بزنه و حتی بخنده و من هم می‌تونم بهش بگم اون چیز بدریخت دیگه رفته.